

جمعه گردی های اسماعیل نوری علا

سرگذشت تلخ آفرینندگان هیولا

داستان خانواده سحابی، از آن پدر بزرگ استوار و مبارز گرفته تا این نوه خستگی ناپذیر و درهم شکسته، داستان غمناک کسانی است که پشت به دست آوردهای عصر مدرن، پشت به حکومتی سکولار و مبتنی بر حقوق بشر (که خیلی ها نویدش را در انقلاب ضد استبدادی 57 جسته بودند)، می اندیشیدند که با دادن زمام حکومت به دست مذهب و مکتب می توان بهشت موعود را بر همین زمین کهنه ساخت و پرداخته کرد. آنان مردان و زنانی شریف و مبارز اما متوهمی بودند که اکنون چون نیک نظر می کردند چیزی جز پر خویش را بر زخم جانکاه خود نمی دیدند و یقیناً گهگاه مجبور می شدند که - لافل در دل خود - زمزمه کنند که: «از ما است که بر ما است».

esmail@nooriala.com

مهندس عزت الله سحابی، روزنامه نگار، اقتصاددان، از نخستین اعضاء شورای انقلاب اسلامی منتخب آیت الله خمینی، رئیس ستاد بسیج اقتصادی کشور، نماینده اولین مجلس خبرگان برای نوشتن قانون اساسی حکومت اسلامی، نماینده دوره اول مجلس شورای اسلامی، رئیس سازمان برنامه و بودجه در دولت اسلامی مهدی بازرگان، عضو شورای بازنگری در قانون اساسی حکومت اسلامی، و رهبر شورای فعالان ملی - مذهبی ایران، که پلی میان یک فرد مسلمان اهل سیاست و یک معتقد به اسلام سیاسی محسوب می شد، با مرگ خود شاید پایان دوره آخر جنبش اسلامیسیم ایران را (هم در وجه معتدل و هم در وجه افراطی و لگام گسیخته اش) اعلام داشته باشد. او در 50 سالگی به آرزوی دیدار برقراری حکومتی اسلامی در سرزمین اش نایل شد و سه دهه بعد هنگامی دیده از جهان فروبست که «هیولا»ی ساخته شده به دست خوشخیالان معتقد به اسلام سیاسی، دیگر سخت بزرگ و تنومند شده، زنجیرهای اعتدال و کنترل را گسسته، و نعره زنان، با دهانی خونین و لجن آلود، به چهار راه ها و خیابان ها آمده و طعمه می جست و چون صدای لا اله الا الله مشایعین جنازه پیر ملی - مذهبی را شنید به سویشان آمد و قربانی خود را از میان آنان جست، قاب عکس پدر را از دست هاله سحابی گرفت، او را به رگبار مشت و لگد بست و پیکر بیجان اش را بر آسفالت خیابان پراکند. در واقع، هاله سحابی را حکومتی در خیابان و در مشایعت جنازه پدرش به قتل رساند که برخاسته از آرزوهای پدر و پدر بزرگ خود او بود - همان مردان مؤمنی که می پنداشتند اگر اسلام شان به حکومت برسد زمین و زمان را عطر عدالت فرا خواهد گرفت.

یعنی، داستان خانواده سحابی، از آن پدر بزرگ استوار، محترم، و مبارز گرفته تا این نوه خستگی ناپذیر و درهم شکسته، داستان غمناک کسانی است که پشت به دست آوردهای عصر مدرن، پشت به حکومتی سکولار و مبتنی بر حقوق بشر (که خیلی ها نویدش را در انقلاب ضد استبدادی 57 جسته بودند)، می اندیشیدند که با دادن زمام حکومت به دست مذهب و مکتب می توان بهشت موعود را بر همین زمین کهنه ساخت و پرداخته کرد.

آنان مردان و زنانی شریف و مبارز اما متوهمی بودند که اکنون چون نیک نظر می کردند چیزی جز پر خویش را بر زخم جانگاه خود نمی دیدند و یقیناً گهگاه مجبور می شدند که - لااقل در دل خود - زمزمه کنند که: «از ما است که بر ما است».

ماری شلی، نویسنده جوان انگلیسی، که به داستان های ترسناک علاقه داشت و در پی یافتن سوژه ای برای کتابی بود که عاقبت در بیست و یک سالگی اش به چاپ رسید، در 1818 خواب عجیبی دید که دستمایه کتاب اش شد: دکتر جوانی به نام «فرانکنشتین» موفق می شود که رمز آفرینش حیات را کشف کند. او، به سودای ساختن یک انسان کامل (ابرمرد)، مشغول گردآوری بهترین اندام های مردگان می شود و با سر هم کردن آنها پیکر تنومند انسانی را در آزمایشگاه اش می آفریند که قرار است در همه چیز سرآمد دیگران باشد. آنگاه، در شبی بارانی، برقی بلند از آسمان نازل می شود، دستگاه جان بخشی به انسان سرهم بندی شده دکتر فرانکنشتین را بکار می اندازد و، در پی آن، موجودی جان می گیرد که نیروی بدنی اش بدیل ندارد اما مغزش درهم ریخته و ذهن اش جانوری است. «هیولای دکتر فرانکنشتین» در دیوار آزمایشگاه را در هم می کوبد و به خیابان می آید و کشتار آغاز می کند. ما اغلب تصور می کنیم که فرانکنشتین نام این هیولا است، حال آنکه او اسم ندارد اما خالق اش دکتر فرانکنشتین خوانده می شود. عصر زندگی ماری شلی عصر پیشرفت های تکنولوژیک بود که، در عین فرا آوردن نویدهای بیشمار برای زندگی بهتر آدمیان، هراسی از نتایج ناشناخته دخالته در روند قوانین طبیعت را نیز با خود حمل می کرد. آن دوران عصر آفرینش «ابرمرد» (ubermensch) بود، «واگنر» به سودایش سمفونی می ساخت و «نیچه» در انتظار قدومش ره به جنون می برد. انسان آن عصر، تازه از قرون وسطی بیرون آمده بود؛ حکومت مذهبی را آزموده و توانسته بود دینکاران تشنه قدرت را به کلیسا ها و صومعه هاشان برگرداند و به عصر محاکمات و سوزاندن و مثله کردن کافران پایان دهد. آن سو تر، متفکرانی بزرگ علوم انسانی و اجتماعی را پایه می ریختند، گاه با آفرینش «فلسفه تاریخ» می خواستند برای تحولات جوامع انسانی معنا و مقصودی بیابند و موتور حرکتی کشف کنند. گاه، در قالب «کارل مارکس» ابرمرد خود را در «پرولتاریا» می جستند و گاه نظریه هاشان را بر گرد تصور «ابرمردی» منظم می ساختند که بعدها کارش در قامت سوپرمن به داستان های کودکان ده تا صد ساله آمریکا و سپس دنیا کشید. متأسفانه، کار و عمر عاشقان ایده «ابرمرد» چندان به قرن بیستم نرسید تا هیولاهائی را که از اعماق ذهنیت آنان در قالب هیتلرها و استالین ها آفریده می شد به دیده عبرت و ترس بنگرند.

در قرن بیستم، انسانی که چندی پیش تر مذهب را از حکومت رانده بود، مشغول آن شده بود که مذاهبی زمینی و ظاهراً علمی را به حوزه حکومت برگرداند و، عاقبت و لاجرم، هیولاهائی بسیار مهیب تر از هیولاهای قرون وسطائی را بیافریند. کوره های آدم سوزی، تبعیدگاه های سیبری، و قتل عام های پایان ناپذیر را هیولاهای دکتر فرانکنشتین های مدرن به راه انداخته بودند. چرا که قوانین ساده و روزمره زندگی اجتماعی بصورتی تخطی ناپذیر جز آن می خواستند که ذهن ابرمرد آفرین آن اندیشمندان از مذهب بریده و به مکتب پیوسته بیان می داشت: تحولات تاریخ قانونمند هستند اما نمی توانند مقصد و مقصود پذیر باشند؛

جهان سرشار از گونه گونگی و پراکندگی است و نمی توان، با تصرف و مداخله، آن را به چیزی یکرنگ و یکنواخت مبدل کرد؛ ابرمردی هم در کار نیست و همین انسان ظاهراً مفلوک و شکننده و روزمره است که می تواند، به مدد درک و علم خود، از زمین تا دیگر ستارگان پرواز کند؛ بشرطی که هیچ مذهب و مکتب و ایدئولوژی و آئینی سد راه اش نشود.

و چه تلخ بود و هست که قرن بیستم، خون زده و داغدار، به آخرین روزهای عمر خود می رسید که در ایران برای مردان شریفی که ساده دلی دکتر فرانکنشتین را داشتند این توهّم پیش آمد که می توانند، به مدد دفترچهء راهنمایی که می پنداشتند چهارده قرن پیش از آسمان نازل شده و در باور آنها نشسته است، جهانی نو و انسانی جدید بیافرینند و جامعه را از بدی ها و زشتی ها خالی و از عدل و صفا پر کنند. اما در آن روز که آسمان وطن توفانی شد و مردی دینکار، همچون صاعقه ای آتش گرفته، از آسمان اش بر باند فرودگاه مهرآباد فرود آمد، دیدیم که چه زود هیولائی مهیب تر از هیولای خانم «ماری شلی» خلق شده و به جان مردم افتاده است؛ هیولائی که اکنون استخوان فرزند عضو همان شورای انقلابی را می شکند که هستی اش را در مجلس های خبرگان نگارش قانون اساسی حکومت اسلامی و تجدید نظر در آن قانون اساسی که زایندهء «ولایت مطلقهء فقیه» بود آفریده است؛ هیولائی که جوانان را به رگبار می بندد، دختری جوان را وسط خیابان و در برابر چشم ده ها دوربین و صدها آدم می کشد، و جوانانی را در جهنم کهریزکی خویش دچار شکنجه و تجاوز می کند و هر لحظه دیوانه تر، خونخوار تر، وحشی تر و تحمل ناکردنی تر می شود. آیا براستی ما باید کتاب خانم مری شلی را تا به انتها بخوانیم تا بدانیم که این هیولا را چگونه باید از پای درآورد؟

مهندس سبحانی از بزرگان اصلاح طلبی نیز بود و دریغ است این نوشته را به پایان برم و از این بعد شخصیت او نیز یاد نکنم. چندی پیش، در جریان گفتاری که در جلسه ای داشتم، هنگام بحث دربارهء «اصلاح طلبی» به این نکته اشاره کردم که حکمت و حسن و قبح اصلاحات به آن چیزی بر می گردد که هدف اصلاح گری است. دو دهه پیش که هنوز ماهیت رژیم ولایت فقیه بر همگان آشکار نشده بود، می شد پذیرفت که عده ای با نیت خدمت به خلق (و لابد خالق) بر آن شده اند که رژیم را اصلاح کنند. اما امروز که رژیم هیولا و اژدهائی بیش نیست و در طول سال های متمادی اشتباهات خود را برای آدمخواری و سبعت بی حد و مرز نشان داده است آیا نمی توان اصلاحات را کوشش برای مداوی یک مار زهری زخمی دانست؟ این مار خوش و خط و خال دو نسل پیش، سی سال مشغول زهرافشانی و ریشه سوزی بود تا اینکه جوانان دو نسل پس از عهد آفرینش اش عاقبت به جان آمده و به مصاف اش برخاستند و توانستند، با دادن کشته و زخمی و شکنجه و تجاوز شدهء بسیار، بر پیکر لجن گرفته اش زخمی عمیق و حتی کشنده وارد کنند و موجب شوند تا این اژدها بخود بیچد، از درد نعره بکشد، دم و سم بر زمین بکوبد و وحشت زده از عاقبت خویش از جمع خودی

هاش لقمه بگیرد. حال، آیا انصاف است که ما به مداوای این اژدهای زخمی اقدام کنیم و او را به آن «عصر طلایی» برگردانیم که زمانه کر و فر و قدرت اش بود و می توانست در ظرف یک ماه حداقل پنج - شش هزار نفر را در زندان هایش اعدام و تیرباران کند؟

مرگ دردناک سحابی ها باید که پایان این توهّم سنگین و دردناک نیز بوده باشد؛ پایان «راه سبز» ی که بسوی هیچ «امید»ی نمی رود و تنها جوانان ما را به کام اژدهای زخمی و خشمگین بر می گرداند؛ راهی که اکنون از رهروان اش «تظاهرات ساعت 6 تا 8 غروب همراه با سکوت» را می طلبد؛ انگار که مردم را به تماشای یک سئانس فیلم دعوت کرده باشد: تماشاچی که به هنگام تماشا حرف نمی زند! دو ساعت پیاده روی در سکوت به یاد دو سال پیش که خیابان پر از غوغا بود، جوانان - سینه سپر کرده - آمده بودند تا حساب خود را با هیولای ساختهء ملی - مذهبی های ساده دل تصفیه کنند اما، عقلای اصلاح طلبی، آنان را به باقی ماندن در پشت «خط قرمز» ها و فریاد کردن شعارهای مذهبی فرا خواندند، تظاهرات را با چاقوی تیز تقویم اسلامی تکه تکه کردند تا هیولا بداند که مردم در کدام روزها به خیابان می آیند، و اکنون هم کار سقوط شان به آنجا رسیده که مردم را به راهپیمائی مدت دار و سکوت آمیز فرا می خوانند.

آری، اگر دو دهه پیش اصلاح طلبی می توانست رگه های نابی از صداقت و نیت نیک را در خود داشته باشد، امروز نمی توان آن را جز کوششی برای مداوای اژدهای زخم خورده دانست؛ اژدهائی که شمشیر خشم مردم بر پیکرش ضربه زده و درونش را ملتهب و مغشوش کرده و دست و پایش را به جنگ با هم واداشته و جان کندن اش را در پی خونریزی هائی که در پیش است تسهیل کرده است. اکنون جوانان ایران باید اصلاح طلبی و راه سبز امیدی را (که آدمیان را به سوی شهر نومیدی روانه می کند) با پیکرهای بیجان آن دو جان شیفتهء عدالت اسلامی یکجا به خاک های وطن بسپارند و در پی تحقق و استقرار یک حکومت غیرمذهبی اما سخت ملی و سکولار و تکیه زده بر ارزش های فرهنگی ایرانزمین باشند.

مرگ دردناک سحابی ها جلوه گاه این حقیقت است که هیچ دکتر فرانکنشتینی نمی تواند، خلاف مفروضات علم، در طبیعت انسان و جامعه دستکاری کند و از دل آن ابرمردی را بیافریند که مژده دار سحرگاهان کرامت و عزت آدمی باشد. این درس را معلم قوانین طبیعی با شکیبائی بلند سی سالهء خویش به ملت جوانسال ما داده است. بیائیم، بجای منحرف کردن راه این ملت از مسیر عمل بر حسب قوانین علوم اجتماعی، چراغدار مسیر خروج اش از دل تاریکی حکومت اسلامی باشیم.

با ارسال ای - میل خود به این آدرس می توانید مقالات نوری علا را هر هفته مستقیماً دریافت کنید:

NewSecularism@gmail.com

مجموعهء آثار نوری علا را در این پیوند بیابید:

<http://www.puyeshgaraan.com/NoorialsWorks.htm>